

تنهایی الیزابت

ویلیام ترور

ترجمه فرناز حائری



نشر بیگل

Bidgol Publishing co.

Elizabeth Alone

William Trevor

Penguin Books, 2015



تنهایی الیزابت

ویلیام ترور

ترجمه فریاز حارثی

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: شیرین افخمی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۳۹۸ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۰۱-۰۶-۷

بیتربیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgolpublishing.com

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسندگان و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

در چهل و یک سالگی فکروذکر الیزابت ایدلبری شده بود
 خاطرات گذشته و هروقت خاطره‌ای را خوب به یاد نمی‌آورد
 از عکس‌ها کمک می‌گرفت. در دوسالگی کودکی بود روی
 یک پتوی چهارخانه‌ اسکاتلندی، اما چیزی در کودکِ توی
 عکس دیده نمی‌شد که نشان دهد این طفل خودِ اوست. در
 پنج‌سالگی دخترکی کک‌مکی بود با پاهای لاغر و در لباسی
 راه‌راه می‌خندید. در ده‌سالگی دختری آفتاب‌سوخته بود، زیر
 یک درخت، با موهای کاهی‌رنگِ بافته؛ کنار هنری ایستاده
 بود، در همان حیاطی که حالا بچه‌های خودش در آن بازی
 می‌کردند. یک عکس عروسی هم بود؛ توی این عکس، رنگ
 آبی روشن چشم‌هایش پیدا بود، چون این یکی رنگی بود.
 در چهل و یک سالگی، خودش را که در آینه‌ قاب ماهونی
 اتاق خوابش برانداز می‌کرد، رنگ آبی چشم‌هایش همان
 بود و صورت لاغر و ظریفش هنوز زیبا بود. چین‌هایی که

گوشهٔ لبانش افتاده بود به چشم نمی‌آمد، مگر به ندرت، آن‌هم در زاویهٔ خاصی از نور. هجوم تارهای خاکستری به موهای کاهی شروع شده بود، اما به نظر می‌رسید با طمأنینه پیشروی می‌کنند. نگاهش مضطرب بود، لب‌هایش تقریباً همیشه کمی از هم باز بودند: خودش فکر می‌کرد از آن قیافه‌های نگران دارد. در عوض، موهای لختش چنان روی سرش نشسته بود که انگار کلاه ایمنی است و از آن حالتِ نگران می‌کاست.

خاطراتی که حالا در چهل و یک سالگی سرگرم کاویدنشان بود پُر بود از کسان دیگر. اول از همه مادرش و بعد پدرش، که از دنیا رفته بود. دوستانی هم بودند: هنری که زمانی رفیق شفیقش بود و دوستان دوران مدرسه‌اش، دی تراوتون و ایوی فاست و ایزابل اورست و جین فرایرو تریشیا هِچت و بتی کمپ. بعداً در هنرستان آقای فویشت وانگر دوستان دیگری هم اضافه شدند و بعد از آن، دوستان دیگری وقتی ازدواج کرد و مادر شد؛ و البته شوهرش و شوهر دافنه هم بودند؛ و خود دافنه که الیزابت باعث شده بود به لحاظ روحی به هم بریزد.

خاطراتش پُر بود از نوسانات روحی، پُر از حسرت‌هایی که هنوز هم به قوت خود باقی بودند، پُر از قول و قرارهایی که با خودش گذاشته بود. در هفت سالگی که فهمیده بود پدر و

مادرش در کنار هم خوشحال نیستند مصمم شده بود خودش در آینده ازدواجی سعادت‌مند داشته باشد. حتی همان موقع هم شوهری را تصور کرده بود که هرچه پایه‌سن می‌گذاشت باوقارتر و جذاب‌تر می‌شد. حالا که در چهل‌ویک‌سالگی به گذشته‌اش نگاه می‌کرد، می‌دید که از همان روزها آدمی رمانتیک و احساساتی شده. در دوازده‌سالگی در مراسم تشییع جنازه پدرش نه گریه‌اش گرفته بود و نه این فکرهایش کرده بود که خانه بدون او جای دلنشین‌تری می‌شود. با مرور خاطراتش، حس می‌کرد از همان روز احساس گناه بر زندگی‌اش سایه انداخته است.

اما در زمان حیات پدرش هم احساس گناه می‌کرد. پدرش لخلخ‌کنان در خانه راه می‌رفت، هیبتی بود عبوس و ایرادگیر که نارضایتی از سرور و پیش می‌بارید. نارضایتی را مثل مهی سرد و نمناک به اطراف می‌پراکند. مادرش گفته بود به مرور زمان این‌طور شده؛ قبلاً آدم دیگری بوده. آنچه از او به خاطر می‌آورد لباس‌های خاکستری، موهای خاکستری، عینک دسته‌شاخی آویزان از بندی خاکستری و کراوات چروکیده و خاکستری‌اش بود. او را نشسته روی صندلی‌نویی به یاد می‌آورد یا موقع بیرون آمدن از اتاقی که به آن می‌گفت اتاق مطالعه یا موقع تمیز کردن کفش‌هایش، وقتی چرم قهوه‌ای تیره را با برس و کهنه برق می‌انداخت. جور

خاصی دماغش را می‌گرفت، لب‌هایش را به هم می‌فشرد و غذا خوردن الیزابت را تماشا می‌کرد. با دیدن کارنامه‌ی الیزابت که از کودکستانِ دوشیزه هِنْدِرْسُون و دوشیزه گَمْبِل می‌رسید، با بی‌حوصلگی چشمانش را می‌بست. آهسته می‌گفت: «قشقرق. الیزابت، اینجا نوشته قشقرق به پا می‌کنی.»

الیزابت به خاطر می‌آورد که وارد اتاقی شده بود که پدرش به آن می‌گفت اتاق مطالعه. یادش می‌آمد که توی هوا انگشت سبابه‌ای دیده بود؛ انگشت بلند شده و به انگشتان الیزابت اشاره کرده و پدرش پرسیده بود اینها اسمشان چیست و به چه درد می‌خورند. الیزابت از اتاق بیرون رفته و در را پشت سرش بسته و آنجا ایستاده بود. بعد با انگشتانش که پدرش توجهش را به آنها جلب کرده بود، در زده و پدرش گفته بود که وارد شود و گفته بود حالا بهتر شد. یادش می‌آمد برای پدرش کیک تولد پخته بود، کیک خشخاشی، چون کیک مورد علاقه‌ی پدرش بود.

حالا که به خاطراتش فکر می‌کرد، به دوستانش و پیشامدها و شروع این چیز و آن چیز، به نظرش می‌آمد زندگی‌اش تا آن لحظه بیهوده بوده. بیش از همه اشتباهاتی که چشمش می‌آمد که خودش مرتکب شده بود. زندگی‌اش را تکه‌تکه و بی‌نظم می‌دید، بدون الگو، قاعده یا منطقی مشخص. خیلی وقت‌ها از خودش می‌پرسید آیا آدم‌های

دیگر هم مثل او، وقتی در میان سالی به گذشته نگاه می‌کنند، ترجیح می‌دهند تصویری منسجم‌تر و هدفمندتر ببینند یا نه. در مدرسه، دوشیزه میدل اسمیت گفته بود استعداد نقاشی دارد، آن هم در نقاشی کردن گل. بعد هم آقای فویشت وانگر گفته بود که استعدادش دارد شکوفا می‌شود. گلبرگ و دم‌گل، کلاله پرچم و میله، سدوم آلبوم^۱، پریمولا وریس^۲: اما حالا دوازده سال بود که یک گل هم نکشیده بود.

مادرش گفته بود: «ایدلبری، چه اسم عجیبی!» الیزابت او را شبی در سالن مهمانخانه‌ای به نام پنسیونه بنچیستا در فیزوله^۳ دیده بود؛ بلندقامت و آراسته، در کت و شلوار چهارخانه قهوه‌ای. سرمیز شام تنها نشسته بود. در ملاقاتی دیگر درباره آنجا گفته بود: «عجب هوای مطبوعی!» صورت عقابی بود. صدای زیبایی داشت. رو به مادرش گفته بود: «خانم اورپن، چقدر از آشنایی با شما خوشحالم!» مادرش با او گپ زده بود، راجع به کتاب و اتفاقاتی که در کتاب‌ها افتاده و آدم‌های واقعی. دوست داشت به حرف‌های مادر الیزابت گوش بدهد؛ می‌شد این را از چهره‌اش خواند. سال‌ها بعد گفته بود می‌توانست ساعت‌ها با مادرش در اتاقی بنشیند بی آنکه حوصله‌اش سر برود. با این حال مادرش مخالف این ازدواج بود و با بی‌اعتنایی گفته بود: «بله، متوجه جذایبتش شدم.»